



مقاومت در فضای مجازی

سکوت هنر

در مقابل طوفان شن

هفته‌نامه صبح صادق نوشت: پنجم اردیبهشت سال ۱۳۵۹، یکی از مهم‌ترین روزهای تاریخ معاصر ایران به شمار می‌آید؛ روزی که عملیات نظامی آمریکا برای بازگرداندن گروگان‌هایش در ایران با شکست فاحش مواجه شد. «طوفان طیس» نقطه عطفی در تقابل‌های سیاسی بین ایران و امریکاست. این رویداد، افزون‌بر اهمیت سیاسی و نظامی‌اش، از نظر فرهنگی نیز پیام‌هایی عمیق دارد که می‌تواند در آثار هنری بازتاب یابد.

فراموش نکنیم که هنر همواره ابزار مؤثری برای آموزش و انتقال مفاهیم به نسل‌های گوناگون بوده است. با توجه به اینکه برخی از جوانان امروزی ممکن است اطلاعات کاملی از وقایع تاریخی، مانند طوفان طیس نداشته باشند، پرداختن به این حماسه از طریق آثار هنری می‌تواند فرصتی برای آشنا کردن آنان با تاریخ کشورشان باشد. از طریق نمایش هنری چنین رویدادهایی، همگان می‌توانند شاهد غرور و افتخاری باشند که ملت ایران در تاریخ خود ساخته است و ناتوانی و ضعف نظامی آمریکا را برملا کنند. یک حماسه تاریخی، مانند طوفان طیس به طور غیرمستقیم بر هویت ملی مردم ایران تأثیر می‌گذارد. در دوران پس از انقلاب اسلامی، این پیروزی بزرگ بر سرنوشت کشور تأثیرگذار بود و نقطه عطفی در شکل‌گیری استقلال سیاسی ایران به شمار می‌آید. هنرمندان می‌توانند از این واقعه برای تقویت هویت و اراده ملی استفاده کنند و با خلق آثار هنری که به نوعی واکاوی این لحظه تاریخی است، نشان دهند که استقلال و آزادی ملت ایران در دستان خود آنان است، نه در دست‌های خارجی.

یکی از دلایل اهمیت پرداختن به طوفان طیس در آثار هنری، تقویت روحیه مقاومت در برابر تهدیدهای خارجی است. تاریخ ایران بارها شاهد تحریم‌ها، تهدیدهای نظامی و مداخلات خارجی بوده است. هرچند که ایران در این مقاطع دچار چالش‌هایی شده است، اما شکست تجاوز آمریکا در طیس به طور خاص به مردم ایران یادآوری می‌کند که در برابر قدرت‌های بزرگ، با داشتن اراده و ایمان به خود می‌توان پیروز شد. آثار هنری می‌توانند از این روایت‌ها بهره ببرند و نسل‌های جدید را از اهمیت ایستادگی و وحدت در برابر دشمنان خارجی آگاه کنند.

همچنین پرداختن به این موضوع در آثار هنری می‌تواند فرصتی برای بررسی ابعاد این دشمنی تاریخی و پیامدهای آن باشد. هنرمندان می‌توانند با تحلیل دقیق تر این رویداد و نمایش تکرارناپذیر آن در بستر تاریخی، عمق و پیچیدگی روابط بین دو کشور را نشان داده و درک بهتری از این تقابل برای مخاطب فراهم کنند.

با این حال تا امروز آثار هنری و ادبی بسیار اندکی درباره این بخش جذاب از تاریخ معاصر ایران تولید شده است. تاریخ ایران، فیلم «طوفان‌شن» به کارگردانی «جواد شمع‌دری» که در قالب سریال هم از تلویزیون پخش شد، به متن و حواشی این ماجرا اختصاص دارد؛ اما لازم است با توجه به مسائل و شرایط روز و به ویژه مماس با نیاز مخاطب امروز برای درک بهتر مناسبات جهانی، به این حماسه از زاویه تازه‌تری در آثار هنری، ادبی و رسانه‌ای توجه شود.

روایت صدثانی‌های

کف آشپز خونه رو بشور!

ابوالقاسم محمدزاده

یک روز اقا مهدی رفته بود آشپز خانه لشکر و به آشپز گفته بود:

– آقا! من وقت بیکاریم زاده. می‌شه بعضی وقت‌ها بهم تو آشپزخونه کار کنم؟ سرآشپز گفته بود:

– آره. خیلی کمکی لازم داریم.

مهدی گفته بود:

– خوب الان چکار کنم؟

– داداش قربونت. همین کف آشپزخونه رو بشور.

اونوقت اقا مهدی افتاده بود به جون آشپزخونه و حسابی از خجالتش در آمده بود و مهرش به دل سرآشپز نشسته بود، به حدی که بنده خدا رفته بود پیش جانشین لشکر و گفته بود:

– برادر!.. به جoonی هست که هرچند وقت به بار می‌یاد آشپزخونه و بسیجی وار، کف آشپزخونه رو می‌شوره، طلی می‌کشه. می‌شه انو بدین به من...

– اسمش چیچه...

– نمی‌دونم، ولی فردا می‌یاد. بایان اونو ببینین و بدینش به من.

همین که جانشین لشکر به آشپزخونه اومد دید اون بسیجی که داره هرچند وقت یک‌بار کف آشپزخونه رو برقی می‌اندره کسی نیست جز مهدی زین الدین فرمانده لشکر علی ابن ابی‌طالب...

موضوع: شهید مهدی زین‌الدین فرمانده لشکر ۱۷ علی بن ابی‌طالب

آوارهای در آوار

نیره قدیری

دورین را چرخاندم؛ به سمت خرابه‌ای، تلی از خاک.

مردی با حالی نزار، ناله‌کنان، با پنجه‌هایش، زمین را شخم می‌زد. خاک‌ها را کنار می‌زد و دنبال چیزی می‌گشت.

صدای شیونش آسمان آبی را ترک داده بود. آسمان تیره‌رنگ شده بود و با او می‌گریست.

نزدیکش امدم. آرام به شانه‌اش زدم. دستی به صورتش کشیدم. گفتم: «برادر، برادر! اله خودت چه می‌کنی؟ دنبال چه می‌گردد؟»

نعره‌ای، اما ضعیف، از دل پراندوهش کنده شد. بی‌تابی‌اش او را بی‌قرار کرده بود. دست و پایش به‌هم پیچیده شده بود.

خودش را به سختی نیم‌خیز کرد و با اشک و آه، رویش به من کرد و گفت: «دنبال چهار فرزندم زیر آوارها...»

– لا اله الا الله.

کجایید پسرانم؟ بایاتان تنهاتست و بی‌کسی. چرا بایاتان را تنها گذاشتید؟ من بی‌شما می‌میرم. صوت محزونش خنجری بر جگرم فرو برد. خشم و نفرتم را نسبت به دشمن به دو هزار برابر کرد. من هم داد زدم: «خداها، چطور این داغ را تحمل کند؟ چگونه می‌شود حال این پدر را درک کرد؟»

دستم به شانه‌اش خشکید. با هم به سوسی زمین فرو ریختم و صدای ناله‌اش با ذکر بالله مخلوط شده بود.

نمی‌دانستم برای آرام کردنش کاری کنم. فقط با یقین، اما با احتیاط، گفتم: «بخدا فرزندان‌ت در بهشت هستند. آن‌ها جایشان خوب است.»

در حالی که سرهایمان به شانه‌های یکدیگر تکیه داده بودیم، اشک‌هایمان بر روی هم می‌غلطید. آرام گفرت: «ذکرهایش با دعا تبدیل شد...»

ای خاندان بلید صهون،

واقحت را از مرزها گذرانده‌اید.

خدايا، عجب ایوب‌وار ما را از مودمی!

ولی ما باز هم می‌گوییم: «الَئِنَّ اللهَ بِكَافٍ...»

وه که چه صبری داری دها!

آحمد دستش را بالا آورد؛ جای دو تکه استخوان میان انگشتانش خالی بود؛ دوباره گفت: «می‌دونی چیکار کردی؟ دستم خیلی درد می‌کنه. دستم... آااااا دستم...»

صدایش به زنجیری از درد تبدیل شد؛ د دور قلب علی پیچید. انگار هر «آاااا» گفتنش ترکیبی بر شقیقه‌هایش بود؛ علسی حس کرد که دور خودش تاب می‌خورد؛ تاب می‌خورد و در سیاهی فرو می‌رود؛ تاب خورد و چرخید و چرخید؛ نمی‌توانست برادرش را نجات دهد؛ تمام آن سال‌های انتظار، به درد تبدیل شد. دردی که تا عمق جانش تیر می‌کشید! یک‌لحظه دها‌ن باز کرد و در دل شب فریاد زد...

... با فریادی بلند، از خواب پرید؛ قلبش به‌شدت می‌تپید و نفس‌نفس می‌زد؛ عرق سردی بر پیشانی‌اش نشسته بود. باعجله سراغ جیب کتش رفت. به دنبال پارچه‌ای که خاکِ جنازهٔ برادر را می‌بانش ریخته بود، دست در جیب فروبرد!

پیش پنجره ایستاد، زیر روشنی مهتاب، با دست‌هایی لرزان، گرهٔ پارچهٔ متبرک را گشود. عطرِ حرم به مشامش خورد؛ عطرِ عود و عنبر و اسپند...

تاهاکُن دو تکه استخوان، میان ذراتِ خاک به چشمش خورد؛ غمی سنگین قلبش را فشرد. دست‌هایش سست شدند و شانه‌هایش پایین افتادند. میوهٔ استخوان‌ها زیر لب گفت: «این استخوانی یک‌بند انگشت‌ها!

آه عمیقی کشید و لبش را به دندان گرفت. نمی‌توانست درد و اندوهی را که در دلش انباشته شده بود، تحمل کند!

فکر کرد؛ فکر کرد؛ قبل از خاک‌سپاریِ احمد، باید این خاک را به تابوت برادرش برگرداند. حالا وقت آن رسیده بود که از او دل بکشد. وقت آن رسیده بود که این دردِ بزرگ را ببذیرد. چشم‌هایش سوختند و اشک پنهانی صورتش را پُر کرد. نجواکان گفت: «نا الله وانا الیه راجعون...»

با الهام از خاطرة برادر شهید احمد عکاس مصور نویسنده: مریم عرفانیان



روی دیوارها نقش بسته اما! نتیجه جز حیرت و شسيفنگی و سرگردانی چیز دیگری نبود.

به جست‌وجوی مفاهیم «حیرت»، «شيفنگی» و سرمنشاء وجودی این مفاهیم در عرفان و در شرع و عرف و حتی در روانشناسی رفتم. از قضا کتاب «در کمین گل سرخ» زندگینامه داستانی و گزارش‌گونه شهید علی صیادشیرازی که خیلی وقت بود می‌خوانستم آن را مطالعه کنم به دستم رسید و تعجبم صد چندان شد. طراح جلد با مهارتی دوست‌داشتنی و به‌رغم محتوای داخل کتاب که پر از ماجراهای چالش‌برانگیز است؛ تصویری ناب و بکر از لیخند شهید صیادشیرازی را کار کرده که این لیخند و نگاه به حقیقت معنا هر ذهن متفکر و اندیشمند و انسان دارای حس و عاطفه را با خودش همراه می‌کند.

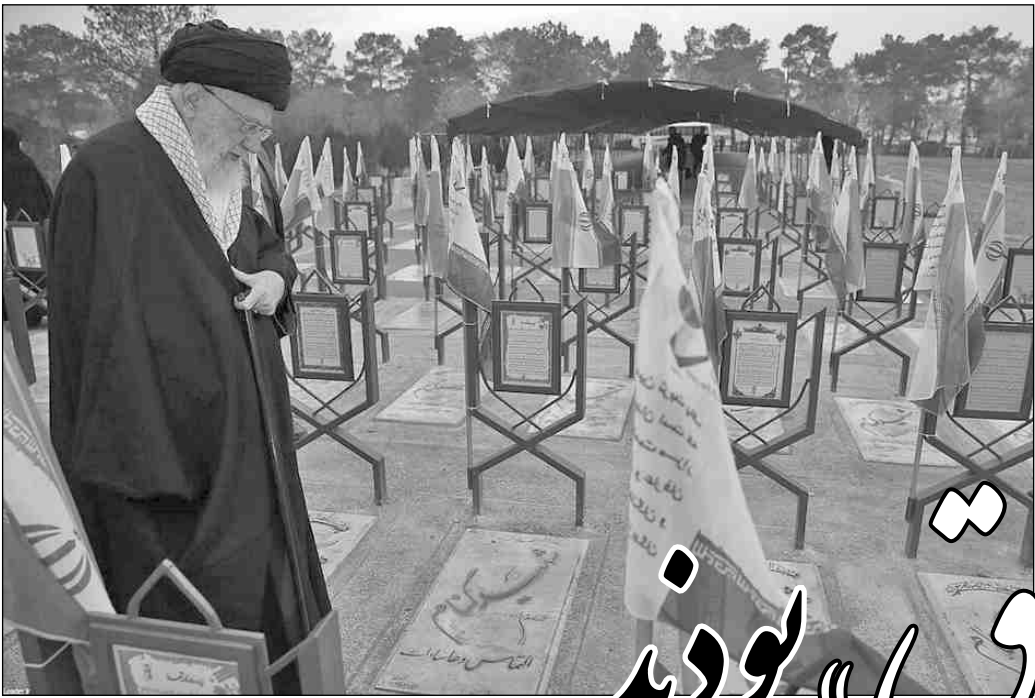
کتاب را مطالعه کردم و در بعضی جاها همراه با روایت‌های داخل کتاب پیوند حسی عجیبی با شخصیت داستان داشتم و گاهی با بغض و با اشک به پیش می‌رفتم؛ ولی سؤال هنوز برقرار بود که چرا چنین لیخند و چرا چنین نگاه؟؟؟؟ رازی بزرگ در این لیخندها و در این نگاه‌ها بود که از کشف آن عاجز و کلافه شده بودم. نکته جالب و مشترک دیگر همه این شهدای که دیدم و شناختم، مسیر زندگی آنهاست که بالجمله همگی مسیر بسیار صعب و پر چالش و بسیار سخت و پر حادثه‌ای را پشت سر گذاشتند و کش‌مکش‌ها و مواجهه‌های زیادی را گذراندند تا به این نکته‌ای برسند که نامشان چون ستاره‌ای در آسمان تاریخ و کوچه‌ها و خیابان‌های شهر و کشور بدرخشد. بازگشتم به خولنگاهم، به کتابخانه شخصی خودم، به میان کتاب‌های داستانی دفاع مقدس و به میان زندگینامه شهدا و به میان روایت همسران شهدا تا بتوانم سرخنی از این راز را پیدا کنم! چند فیلم سینمایی و سریال را هم حتی مرور کردم. میان مستندها غرق شدم. به روایت فتح شهید آوینی رسیدم. دوباره به باغ‌موزه برگشتم و مقابل سردیس شهید آوینی بارها و بارها در هوای بارانی و نیمه‌بارانی و اقبالی در کنار باغ راه ایستادم (که متأسفانه به این سردیس‌ها زیاد توجه نمی‌شود و البته گویاسازی دقیقی نیز صورت گرفته) به سینمایی سه بعدی رفتم و تنها در مقابل لحظات تنهایی شهید آوینی نشستم و حتی در آن تاریکی همراه با صدای مطلقان او خوابم برد. با تندیس و کاشین دهه پنجاه و شصتی او و با عینکش حرف زدم و سکونی مرا گرفت. حافظ گفتم: هر که را اسرا حق موختند، مهر کردند و دهانش را دوختند.

انگار اسید مرتضی آوینی می‌گفت دنبال چه می‌گردد؟! سخت شد بود لحظه‌هایم. حالا خودم نبودم. هر لحظه بغضی شدید مرا دنبال می‌کرد و نگاهم به دنبال گم شده‌ای بود که نمی‌دانم کجا باید به جست‌وجویش می‌رفتم. لیخندهای که مجذوبم کرده بودند و نگاه‌های که غرق در آن‌ها بودم. تصاویری که هر آنچه من نداشتیم آنها یک‌جا همه را داشتند. (سکوت، رضایت، لیخند، آگاهی و...)

دلگیر و دل شکسته بسودم از نامهربانی روز و روزگار و نمی‌توانستم مفهوم این لیخندهای ماندگار و جذاب و معنای دقیق این نگاه‌های عمیق را درک کنم و پیوسته به دنبال رمز و راز این ماندگاری و این جاذبه بی‌غایت بودم. دوباره و دوباره ایستادم مقابل تصاویر شهدای تالار چهارم، کتاب در کمین گل سرخ را هم در دست گرفتم. نگاهم به روی لیخند شهید صیادشیرازی به انجام رسید و به یکباره دیدم حرارتی از درون انجماد نگاهم را ذوب می‌کند و اشک بی‌امان از گونه‌هایم جاری است.

سمت چپ یک اثر حجمی و تجسمی از بدرقه رزمنده‌ای توسط مادرش هست که رزمنده سر خود را از شیشه اتوبوس بیرون گذاشته و مادر دست در گردن او، او را بدرقه می‌کند. دوباره تصویر خیالی در ذهنم ساختم که قطعاً چند دم دورتر حتما زنی یا دختری نیز با نگاهش این رزمنده را بدرقه کرده و او منتظر به بازگشتش باقی بوده و شاید هرگز نتوانسته این احساس خودش را بر زبان بیاورد. یا نه! شاید رزمنده‌ای در آخرین لحظه عزیمت نگاهش بین جمعیت همواره دنبال یک نفر می‌گشته که هرگز دیگر او را ندیده. اینها خیالات آنی بودند و گذرا، اما! از درون داشت کوه یخ زده احساسات مرا ذوب می‌کرد و اشک‌های داغ روی گونه‌هایم سیری شده بودند در مقابل شله‌های بارفروخته عمق جانم تا وجودم را از شعله کشیدن در امان نگه بدارند و بتوانم به بازگشتش فائق بیایم.

من! غریب تن خود و غریبه در نگاه آنی‌ها بودم و واژه‌ای و معنایی در نمی‌یافتم و نیافتم جز آنکه آنها «عاشق» بودند و سرزمین نگاهشان جاذبه عشق داشت. دلم می‌خواست به وسعت لیخندشان باز کنم؛ اما پایم در احساسات زمینی‌ام فرو رفته بود و حسرت در پیاله دست‌هایم چند کوپه پر از ابر، مقابل دیدگانم را گرفته بود و حالا گاهی دلم برای یک لیخند پر از رضایت تنگ می‌شود و نباید، نه! باید، عاشقی را هربار بیشتر از قبل دوباره تمرین کنم. آنها عاشق بودند؛ عاشق!!...



تصویر هر شهیدی در هر موقعیتی برایم بیشتر اهمیت پیدا می‌کردند.

این دو پدیده (نگاه و لیخند شهدا) تازه پدیدار شده ذهنی (Subjective) و عینی (Objective) در من به یک موضوع پدیدار شناسانه تبدیل شده بودند (گرچه قطعاً سایرین به این موضوع از زوایای دید خود بسیار پرداخته‌اند) و چنان وجودم را به احاطه در آوردند که پیوسته گره فکری و اندیشهای با موضوع مرگ و شهادت پیدا کردم و جالب‌تر آنکه به طور غیرعادی در هر موقعیتی تصاویر شهدا با لیخندها و با جاذبه نگاهی که دارند دامنه احساسات و عواطف و خیال‌م را درگیر می‌کرد و گاهی برای کشف معنای لیخند و معنای نگاه آنها ذایقی طولانی را مقابل تصاویرشان می‌ایستادم و این شده بود موضوع و سوزه عبور من از هر کوچه و خیابانی که چرا لیخند شهدا تا این حد جذابیت دارد و عمق و ژرفای معنای نگاه این شهدا دارای چه مفهومی است که با هربار دیدن این عمق نگاه غرق در بی‌نهایت می‌شوم. گذرم و حضورم در «باغ موزه انقلاب اسلامی و دفاع مقدس» مرا به انتهای تالار سوم و به ابتدای تالار چهارم کشاند که چندین بار که نه! بلکه، بیشتر و بیشتر تا روزهای متوالی در نقطه‌ای که تصاویری از لیخند شهدا تحت عنوان «قاب لیخند شهدا» هست بایستم و نگاه بدوزم به نگاه از قاب بیرون زده چشم‌های شهدا که لیخندشان قهقهه مستانه دارد.



در هیاهوی همه کارها و دوندگی‌ها و رفت و آمدهای روزانه که گاهی همه چیز تکراری می‌شود و هر روز، حتی در خیابان یا در موقعیت‌های مختلف تصاویر شهدا را می‌بینیم؛ شاید به وجه مشترک این تصاویر کمتر دقت کردیم؛ اما! من بعد از متمرکز شدن به لیخند شهید رئیسی و شهید امیرعبداله‌لیان و شهید آل‌هاشم، به مرتب‌های از توجه و دقت خاص نسبت به تصاویر شهدا در هر موقعیت خاص و عمومی رسیدم و دریافتم که انگار همه این تصاویر یک نگاه مشترک به سمتی معین و با تبسمی خاص، لیخندی بر صورت دارند.

اینکه وجه ثابت نگاه عمیق این شهدا چیست و این گیرایی عمق نگاه شهید ناشی از چه وجودیتی است قطعاً در عالم معنا تفسیر می‌شود و اینکه تصویر انتخابی برای شهدا به طور غالب تصویر لیخندی است که کمندی از جاذبه را بر وجود هر بیننده می‌اندازد، دو پدیده بزرگی در ذهنم شدند که با دیدن

از من چه خواهد ماند؟ مرا چگونه به یاد خواهند سپرد؟ دلی برای من تنگ خواهد شد؟ من چگونه خواهم بود؟ کجا خواهم بود؟ آیا محکوم به فراموشی خواهم شد؟ آیا بی‌آنکه نامی یا یادی از من باقی بماند خواهم رفت یا اینکه به اندازه لیخندی در قاب عکسی می‌توانم خودم را به جهان بعد از خودم هدیه بدهم؟ و...

و چنین همه ما گاهی دچار، در اندیشه مرگ و مرگ‌اندیشی می‌شویم و ساعت‌ها و ساعت‌ها و شاید روزها و روزها، گاه به گاهی، به جهان پس از زندگی اکنون خود می‌اندیشیم و بی‌شک دوست داریم که بعد از مرگ نام و یادی از ما باقی بماند.

آنها «عاشق» بودند

چنان در ترنم ترانه‌ها و کوچه‌ها پیچیده‌اند که دیوار به دیوار و کوچه به کوچه و خیابان به خیابان، می‌توان عطر حضور خود و نامشان را با تماشا به تصاویرشان تا عمق وجود استشمام کرد. نمی‌دانم چگونه و چه شد؛ اما! ناخود آگاه بعد از ماجرای سقوط بالگرد شهید ابراهیم رئیسی و همراهان او تا مدت‌ها ذهنم از ایشان و به‌ویژه شهید امیرعبداله‌لیان یک تصویر بیشتر نداشت و گویی تمام تصاویر دیگر این شهدا را به یکباره از تمام تصورات و پیشینه ذهنی‌ام یک نفر پاک کرد.

تصویر باقی‌مانده از این شهدای گرانقدر فقط تصویر لیخند آنان بود و حتی تصویری از لیخند شهید آل‌هاشم هم در تمام وجودم عینیت پیدا کرده بود- که سال‌ها قبل در کنگره‌ای که برای اهالی قلم بود با دعوت مجری روی سن حاضر شدمم و روبه‌روی او ایستادم و خوش‌وشی کردیم و بعد لوحی را در حالی که دست‌های هم را می‌فشردیم دریافت کردم و این دیدار و این خوش‌وشش، شد تنها خاطره من از آن شهید خوش‌نام که در آن لحظه فقط لیخند بر چهره داشت و صمیمیت رفتار و کلامش بعد از آن آنچنان مجذوبم کرد که همواره هرکجا نام او را می‌دیدم به دنبال اصل خبر مرتبط با او می‌گشتم.

ای بسا به تکرار هر نفس که به قول سعدی علیه‌الرحمه «مدح حیات» و «مفرح ذات» است؛ ترسیم خیال، در هزار توی ذهن و افکار دور خود می‌کنیم و برای بعد از حیات خود حتی به شیوه‌های مختلف و با تصوراتی عمیق و خیالی به ذهن‌خوانی دیگران هم می‌رسیم و هر کدام از ما دوست داریم که بعد از خودمان، ما را به نامی که‌ه وجه «اعتماد» و وجه «اعتبار» بر آن استوار است شناخته شویم و با صفاتمان را دهان به دهان و زبان به زبان با واژه‌های پر از حسرت به یاد بیاورند و بگویند: حیف! حیف! حیف!... که رفت... چقدر...!!!!

شاید بعضی از ما در ذهن خود تصویری از خودمان برای خودمان می‌سازیم و هر کدام از ما به این می‌اندیشیم که احتمالاً بعد از مرگ از ما چون یک قهرمان، یا استطور، یا هنرمند، یا ورزشکار، یا نویسنده، یا سیاستمدار، یا... یاد خواهند کرد و حتماً مردم خواهند گفت: چقدر با کمالات بود و چقدر بسواد بود و چقدر خوش‌خلق بود و چقدر و چقدر و چقدرهای که اندازه آن، وسعت خیالمان را بارها شب تا صبح خواب از چشم‌انمان ربوده و با شیرینی خوش‌نامی و خوش‌یادی، احتمالاً حتی صبح برای رسیدن بر سر محیط کار خواب ماندیم.

می‌دانیم که فرهنگ و ارزش‌های هر جامعه‌ای با جوامع دیگر متفاوت است وای بسا حتی متضاد؛ اما یک اصل واحد در همه جوامع وجود دارد که بر اساس آن اصل، میهن و قهرمانان هر میهن از هر نوع که باشند قابل ارزش و قابل ستایش هستند و اگر کسانی باشند که در موقعیت‌های خطر جان خود را برای میهن و حفظ ارزش‌های جامعه فدا کرده باشند آنها نه‌تنها به عنوان قهرمان، بلکه حتی به عنوان ارزش‌هایی افزون‌بر ارزش‌های قبلی جامعه شناخته می‌شوند که این نوع ارزش‌گذاری بر جان آدم‌های که خود را فدای ارزش‌های مورد قابل جامعه کرده‌اند یک افتخار و هویت جمعی شناخته می‌شود. (مثل شهدای که گرچه برای حفظ ارزش‌ها جان خود را در طبق اخلاص واگذار کردند؛ اما خودشان تبدیل به ارزش مضاعف برای هویت جامعه شدند که نمونه و مصادیق آن برای ما بسیار است و می‌توان از شهید حاج قاسم سلیمانی به عنوان نمونه عینی نام برد که حالا مسیر او را تحت عنوان یک «مکتب» می‌شناسیم)

دین اسلام برای این نوع مرگ که آگاهانه به خاطر ارزش‌های والای بشری و الهی حاصل می‌شود؛ مفهوم شهادت و نام شهید را برگزیده و در آمیزه‌های دینی به طرق مختلف از شهادت و شهید به عنوان درجه و مرتبه با یاد یاد کرده است که بالاترین و زیباترین طریق مرگ و افتاالله است. پیامبر اکرم(ص): «أَشْرَفُ الْمَوْتِ قَتْلُ الشَّهِيدِ» و امیرالمؤمنین علی(ع) این نوع مرگ را چنان گرمای می‌دارد که می‌فرماید: «أَكْرَمُ الْمَوْتِ الْقَتْلُ» مرگ و مرگ‌اندیشی ما را به دیگر گونه بودن و دگر گونه زیستن سوق می‌دهد و چگونگی مواجهه با آن از بنیادی‌ترین موضوعات اعتقادی است که طی آن، جهان بعد از مرگ و مرگ و عوالم آن با بیم و امیدهای زیادی که از سوی خداوند داده شده است در ذهن متجلی می‌شود.

گرچه جسم بعد از مرگ می‌پوسد و روح در پرتو پیوستن به جهان ابدی مسیر خویش را طی می‌کند؛ اما فارغ از جسم و روح، این ایم و یاد هر فرد است که بعد از او در میان بازماندگان و جامعه مسیر خود را- حتی بعد از مرگ صاحب خود- ادامه می‌دهد و گاهی به اوج و گاهی در قعر فراموشی قرار می‌گیرد.

شهدا که به تعبیر قرآن آنها «عند ربهم رزقون» هستند؛

دوزانو روی زمین نشست. نمی‌توانست از او دل بکند. نهٔ بهار انتظارش را کشیده بود؛ نهٔ تابستان به یاد او در باغ پدری گریسته بود؛ همان پای پُر درختی که یک دنیا خاطرةٔ با او بودن را برایش تداعی می‌کرد. با او تا انتهای باغ می‌دوید، با او میوه می‌چید، با او می‌خندید و بی‌او می‌گریست.

نمی‌توانست از او دل بکند. نهٔ پاییز، زیر درختان پاییزی، به‌ه تنهایی قدم زده بود و نهٔ زمستان فقط به یاد او آدم‌برفی ساخته بود. به یاد زمانی که با هم آدم‌برفی می‌ساختند و احمد می‌گفت: «داداش! می‌دونی آدم برفیا هم قلب دارن؟» او خندیده و گفته بود: «قلب!» و احمد ادامه داده بود: «وقتی بچه‌ای از سر لجبازی خرابشون می‌کنه، قلبشون می‌شکنه...» او وقت هردو به این حرف خندیده بودند. احمد که رفته بود، او نهٔ سال در پناه درخت توت توبوند انتهای باغ گریسته بود، بی‌آن که کسی چشم‌های سرخش را ببیند. حتی در هیچ‌وقت نفهمید که داغ برادر، چقدر قلبش را شکست.

حالا او برگشته بود؛ اما نهٔ آن‌طور که رفته بود؛ یادش آمد کنار نهال کوچک توت انتهای باغ، بر شالۀ برادر تکیه زده و گفته بود: «دوست دارم جنازه‌م توی بیابون بمونه و فقط استخوانام رو برگردونم...»

حالا او برگشته بود؛ همان‌طور که خودش می‌خواست، همان‌طور که قبل از رفتن گفته بود...

دوزانو روی زمین نشست. پروانهٔ نگاهش برای چندثانیه، سمت برادر پرواز کردهٔ انگار می‌خواست زمان را برگرداند و تصویری از گذشته‌ها را به یاد بیاورد. چمنچه و استخوان‌هایی که با دقت کنار هم میان تابوت چیده شده بودند را از نظر گذراند. با حسرت و نابوری از خودش پرسید: «واقعاً این استخوانوی احمد؟ احمد، با اون قد و قامت چهارشونه؟ احمد، با اون چهرۀ شاد و لیخند گرم و چشمایی نافذ؟ احمد، با اون...» چند دقیقه به همان حال غرق شد؛ در خاطرات و حسی که میان گذشته و حال در نوسان بودند. یکی از اقوام گفت: «علی! باید دل بکنی.»